

بسم الله

گزارش‌های نقطه‌ای...

۲

کارآگاه پیرمان

عملیات در موزه



هوپا

Hoopla



کارآگاه پژمان^۲

عملیات در موزه

لاله زارع

تصویرگر: الهه بهین



برای نیلسا امیدی راد
که قشنگ ترین قصه‌ها مال اوست.



سرشناسه: زارع، لاله، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور: گزارش‌های نقطه‌ای کارآگاه پژمان،
عملیات در موزه/ نویسنده: لاله زارع؛ تصویرگر: الهه بهین.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۵۱-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
عنوان دیگر: عملیات در موزه.
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
داستان‌های پلیسی -- قرن ۱۴
Detective and mystery stories -- 20th century
شناسه افزوده: بهین، الهه، ۱۳۵۸ -- تصویرگر
ردبندی کنگره: PIR۳۴۶
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۲۶۷۳

گزارش‌های نقطه‌ای کارآگاه پژمان^۲ عملیات در موزه

نویسنده: لاله زارع
تصویرگر: الهه بهین
ویراستار: مریم رزاقی - الهام رضوی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک جلد: شیما هاشمی
طراح گرافیک متن: هانیه میرزایی
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۵۱-۴

هوپا
Hoopa

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی
از آن مجاز است.





یک نامه‌ی قشنگ و یک خبر عجیب

باباجون صبح رفت نان بربری بگیرد. وقتی برگشت، همراه نان دو تا چیز دیگر هم آورد: یک خبر و یک نامه. من توی اتاقم داشتم نقاشی نقطه‌ای می‌کشیدم که باباجون به مامان جون خبر داد: «به‌جای خانم روشنی، یه همسایه‌ی جدید اومده.»

خانم روشنی با اسم رمزی عقاب، مدیر ساختمان بود، ولی وقتی معلوم شد گربه‌ی خانم سوزن یعنی حنا را یواشکی در خانه‌اش قایم کرده، همه از دستش ناراحت شدند. راز خانم عقاب با تحقیقات کارآگاهی من و عسل و نیما رفاقتی کشف شد، بعدش همه در برج بنفش شروع کردند



پشت سر خانم عقاب حرف زدن و رازهای خانم عقاب هم همه جا ولو شد.
توی آسانسور برج بنفش، توی لابی برج بنفش، توی خانه‌ی همسایه‌ها.
سه تا از مهم‌ترین رازهایش را در نامه برای عسل نوشته بودم:
راز شماره‌ی یک: خانم عقاب کچل است و کلاه‌گیس می‌گذارد.
این راز را خانم قناری به ابرک خانم توی آسانسور گفت. ابرک خانم گفت
خانم عقاب سرطان دارد و به‌خاطر شیمی‌درمانی موهایش ریخته. برای
همین کلاه‌گیس می‌گذارد. ابرک خانم گفت این یک راز است و نباید آن را
به کسی گفت. همه چندتایی راز دارند.
از عسل توی نامه پرسیدم، تو چند تا راز داری؟



راز شماره‌ی دو: خانم عقاب یواشکی از پول شارژ ساختمان برداشته و با
آن برای خودش تلویزیون خریده.
این راز را نیما به من گفت. بعدش هم کنار گوشم یواش‌تر توضیح داد:
«بابام و شوهر خانم سوزن می‌خوان ازش شکایت کنند.»

به باباجون گفتم و او ناراحت شد.
باباجون گفت نه، این‌طور نیست.
خانم سوزن و شوهرش به‌خاطر
این‌که خانم عقاب بدون اجازه
گربه‌شان را قایم کرده از
دستش ناراحت‌اند، برای
همین می‌خواهند تلافی
کنند. از باباجون پرسیدم:
«تلافی یعنی چی؟»

باباجون گفت: «یادته آخر سال توی حیاط
بودیم و نیما و باباش از مدرسه برگشتند؟»



«اوهوم. همون موقع که نیما نمره‌هاش کم شده بود.»

«یادته که بابای نیما به نیما چی گفت؟»

یادم بود. آقای رفاقتی به نیما گفت از پژمان یاد بگیر. توی همه‌چیز نمونه‌ست. نیما ناراحت شد. این را از صدای تند نفس‌هایش فهمیدم. باباجون گفت: «نیما از دست باباش ناراحت شد. از دست تو هم ناراحت شد.»

«برای چی از دست من؟»

«چون باباش گفته بود تو از نیما بهتری.»

«بعدش نیما دفترهام رو انداخت توی جوب آب.»

«تلافی یعنی همین کار.»

«پس تلافی کار بدیه؟»

«نه همیشه. مثلاً وقتی نیما دفترهاش رو انداخت توی جوب، تو هم دلت می‌خواست همین کار رو باهاش بکنی؟»

«نه. چرا؟»

«چون... نمی‌دونم.»

«به جاش چی کار کردی پژمان؟»

«هیچی... فرداش که اومد معذرت‌خواهی، بخشیدمش.»

«پس تو کار نیما رو با یه کار خوب تلافی کردی.»

از عسل توی نامه پرسیدم تو تا حالا تلافی کرده‌ای؟

کارهای بدی رو که تلافی کرده‌ای توی این جدول بنویس	
۱.	
۲.	
۳.	
۴.	

راز شماره‌ی سه: خانم عقاب عمداً جلوی خانه‌ی آقای وایتکس آشغال ریخته تا او را اذیت کند. این را آقای وایتکس به باباجون گفت. باباجون فقط زیر لب آه کشید. بعداً دو نفر دیگر هم آمدند و گفتند خانم عقاب کارهایی کرده تا آن‌ها مجبور شوند از برج بنفش بروند. باباجون به مامان‌جون گفت:

«این کارها خیلی بد بودند. باید زودتر می‌اومدند می‌گفتند.»



مامان جون گفت: «هیچی نگفتند، چون نمی‌خواستند آبروی خانم عقاب بره.»

باباجون گفت: «بعضی کارهای بدی که آدم می‌کنه به خودش مربوطه، ولی بعضی کارها بقیه رو اذیت می‌کنه. اگر همه کارهایی که بقیه رو اذیت کرده بفهمند، اون آدم دیگه نمی‌تونه همچین کارهایی بکنه.»

من داشتم نان و خامه و مربا می‌خوردم و به حرف‌های مامان جون و باباجون گوش می‌دادم. دیگه دلم نمی‌خواست خامه و مربا بخورم. باباجون پرسید: «پژمان، چرا نمی‌خوری؟»

می‌دانستم باباجون و مامان جون حالا دارند به من نگاه می‌کنند. حتماً لب‌هایم شده بود شکل یک پرانتز رو به پایین. آهسته گفتم: «من یه کار بد کردم که مامان جون رو اذیت کرده.»

مامان جون گفت: «تو هیچ‌وقت کار بدی نمی‌کنی، عزیزم.»

گفتم: «من اون کاسه‌ی مربعی رو که خیلی دوستش داشتید، شکستم ولی به شما نگفتم.»

مامان جون گفت: «عزیزم، اون کار رو که از عمد نکردی، پس اشکالی نداره. فدای سرت.»

باباجون گفت: «خانم عقاب از عمد آشغال ریخته جلوی خونه‌ی آقای وایتکس.»



توی نامه از عسل پرسیدم: «تو تا حالا از عمد کار بد کردی؟»
باباجون امروز رفت نان بربری بخرد و با دو تا چیز برگشت: جواب نامه‌ی
من از طرف عسل و یک خبر. همسایه‌ی جدیدی که به‌جای خانم عقاب آمده،
یک مرد است. اسمش آقای کیکاووس است. باباجون گفت «کیکاووس»
اسم یکی از پادشاه‌های شاهنامه است. بعد گفت: «یادم باشه برات درباره‌ی
شاه‌های کتاب شاهنامه حرف بزنم. خیلی آدم‌های عجیب‌وغریبی بودند. مثل
همین همسایه‌مون.» پرسیدم: «یعنی همسایه‌مون عجیب‌وغریبه؟»
گفت: «فکر کنم. داشت اسباب و اثاثیه‌اش رو می‌برد توی خونه‌اش.
رفتم جلو کمکش کنم سرش رو انداخت پایین رفت توی خونه. در رو هم
محکم کوبید به هم!»

نامه‌ی عسل

نامه‌ی عسل را باز کردم. روی یک مقوای محکم نوشته شده بود. با یک
سنجاق مخصوص نوشتن نامه برای من. نوک انگشت‌هایم را کشیدم روی
مقوا. عسل نوشته بود:

سلام رفیق!

دلم برایت تنگ شده. مامان قول داد آخر هفته بیایم برج

بنفش. بابا هم گفت تو و پژمان را می‌برم موزه. تو تا حالا

موزه رفتی؟





توی دلم گفتم نه! موزه جای دیدنی‌هاست. من بدون چشم... عسل نوشته بود:

من موزه نرفته‌ام. با هم می‌رویم موزه و من برایت تعریف می‌کنم.

دوباره لبخند برگشت روی لبم. صدای عسل را دوست داشتم. او حتماً

می‌توانست خوب تعریف کند در موزه چه خبر است. عسل نوشته بود:

چقدر سؤال‌های سختی پرسیده بودی. به رازهایم فکر کردم. من فقط یک راز دارم. مامان گفت راز توی دل آدم قایم می‌شود. مامان گفت نباید آن را به هیچ‌کسی گفت. اگر کسی پرسید هم نگو به‌جز آدمی که بهش اعتماد داری. مامان گفت اعتماد کردن سخت است.

دلم می‌خواست بدانم عسل چه رازی دارد، ولی مامانش گفته بود اجازه ندارم ازش بپرسم. چه حیف! عسل نوشته بود:

شاید یک روز رازم را بهت گفتم. الآن خجالت می‌کشم.

چرا خجالت می‌کشد؟ عسل نوشته بود:

خانم عقاب پول ندزیده. زنگ زدم به بابا و بابا گفت خانم عقاب پول ندزیده. بعد پرسید کی این را گفته؟ زود خداحافظی کردم، وگرنه می‌فهمید تو به من گفتی. من



تا حالا تلافی نکرده‌ام. شاید هم کرده‌ام. یادم نیست. از
عمد کار بد نکرده‌ام. شاید هم کرده‌ام. از مامان پرسیدم
و او خندید. گفت از کجا بدانم؟ نمی‌دانم چرا خندید.

من هم خندیدم. چون می‌دانم مامان عسل چرا خندیده. وقتی به
مامان جون گفتم کاسه‌ی مربعی‌اش را شکسته‌ام، او هم خندید. ازش
پرسیدم: «چرا می‌خندی؟»
مامان جون من را بوسید و باباجون گفت: «چون آدم‌ها وقتی بخوان از
عمد کار بدی بکنند، یواشکی این کار رو می‌کنند که کسی نفهمه.»
عسل نوشته بود:

نوشتن روی مقوا سخت است. خدا حافظ

امروز دوشنبه است. عسل گفته آخر هفته می‌آید این‌جا. یعنی سه روز
دیگر. چقدر دیر...



تعقیب همسایه‌ی عجیب

امروز می‌خواهم خودم درباره‌ی آقای کیکاووس تحقیق کنم. چرا وقتی
باباجون خواست کمکش کند، در را رویش بست؟ وقتی آدم چشم داشته
باشد، با یک نگاه به بقیه می‌تواند خیلی چیزها بفهمد. باباجون که قبلاً
پلیس بوده می‌گوید آدم با نگاهش می‌تواند بعضی‌ها را سوراخ کند، یعنی
تا ته فکرشان را بخواند. باباجون می‌گوید دست‌ها، لباس‌ها، دندان‌ها و
کفش‌ها هم داستان خودشان را دارند. یک بار قصه‌ی کارآگاهی به اسم
شرلوک هولمز را برایم تعریف کرد. شرلوک هولمز خیلی باهوش بوده. او
از روی کلاه یک نفر فهمیده بود که آن مرد فقیر و تنه‌است. من از روی صدا

و بوی آدم‌ها می‌توانم بعضی از چیزهایی را که قایم می‌کنند، کشف کنم.

کارآگاه‌های معروف را بشناس

معرفی شرلوک هولمز

«سِر آرتور کانن دوویل» خالق داستان‌های شرلوک هولمز است. شرلوک هولمز یکی از معروف‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین کارآگاهان داستان‌های پلیسی است که با دستیارش دکتر واتسون معماهای پیچیده را حل می‌کند. آن‌ها در لندن زندگی می‌کردند و پلیس لندن و دیگران همیشه برای حل معماهای پلیسی به سراغ آن‌ها می‌رفتند. شرلوک هولمز به این

خاطر معروف است که به همه‌چیز

خوب نگاه می‌کرد و با کنار هم

گذاشتن چیزهای کوچکی که از

چشم دیگران پنهان مانده بودند،

می‌توانست نتیجه‌های

شگفت‌انگیزی بگیرد و

رازهای بزرگی را کشف

کند.



خانه‌ی آقای کیکاووس طبقه‌ی آخر برج بنفش است، کنار خانه‌ی آقای وایتکس. آقای وایتکس قبلاً ناراحت بود که با خانم عقاب همسایه شده، ولی شاید حالا خوش‌حال باشد، چون کسی همسایه‌اش شده که دوست ندارد با کسی حرف بزند و در را رویشان محکم می‌بندد؛ مثل خود آقای وایتکس. او هم دوست ندارد کسی به خانه‌اش برود. می‌ترسد خانه‌اش پر از میکروب شود. اما آقای کیکاووس چرا دوست ندارد کسی به خانه‌اش برود؟ او هم وسواس دارد؟ شاید هم از شلوغی و سروصدا بدش می‌آید، مثل مامان نیما. برای تحقیق یک دستیار لازم دارم و حالا که عسل نیست شاید نیما کمکم کند.



می‌تونی مثل من کلمه‌ی می‌گرن رو با خط بریل بنویسی؟

(از جدول راهنمای حروف الفبای بریل که آخر کتاب آمده استفاده کن.)

همین‌طور که داشتم کلمه را با نوک انگشت روی قالی می‌نوشتم، به حرف‌های مامان‌جون گوش دادم. او می‌گفت وقتی می‌گرن می‌آید سراغ مامان نیما، خانه باید تاریک باشد و هیچ‌کسی جیک نزنند چون نور و صدا سردردش را بیشتر می‌کند. نمی‌دانم نور چطوری می‌تواند کاری کند که سر آدم درد بگیرد، آن هم جوری که حالت تهوع بیاید سراغش. عسل هم نمی‌دانست. از نیما هم نپرسیدیم، چون وقتی داشت درباره‌ی مریضی مامانش حرف می‌زد، صدایش غمگین بود.



نیما دستیار می‌شود

رفتم سه طبقه پایین‌تر و با احتیاط دستم را گذاشتم روی زنگ خانه‌ی آقای رفاقتی. آرزو کردم مامان نیما حالش خوب باشد. آن اول‌ها که به برج بنفش آمده بودند، چند بار با همسایه‌ها دعوایشان شد، چون سروصدا کرده بودند. یک بار باباجون وقتی جدول حل می‌کرد از من پرسید: «نوعی سردرد همراه با حالت تهوع. بلد ی‌زمان؟» بلد نبودم. به‌جای من مامان‌جون جواب داد: «آخ‌آخ. این خانم رفاقتی (مامان نیما)، یادته محمود! اون روز چه جیغ‌ودادی راه انداخت؟ بنده‌ی خدا می‌گفت چون سروصدا کردند، سردردم عود کرده. می‌گرن داره طفلک.»

وقتی زنگ خانه‌ی نیما را زدم، کمی طول کشید تا در باز شد. بعد بوی هوای مانده و صدای تیراندازی و گومپ گومپ خورد توی صورتم. پنجره‌های خانه‌شان بسته بود و نیما هم داشت ایکس باکس بازی می کرد.

«به به آقا پژمان، کار آگاه باهوش برج بنفش! از این طرف‌ها؟»

«سلام آقای رفاقتی.»

از تکان خوردن هوای دوروبر فهمیدم آقای رفاقتی در را کامل باز کرده و خودش هم عقب ایستاده تا داخل شوم. حالا از جلوی در وارد سالن می شوم. با احتیاط از کنار میز ناهارخوری جلوی آشپزخانه‌شان رد می شوم و بعد، از کنار گلدان بزرگ شکستنی‌ای که کنار راهرو گذاشته شده،



و حالا تا ته راهرو هیچ چیزی جلوی راهم نیست. می‌توانم عین فریره خودم را برسانم به اتاق نیما.
وقتی اولین بار آقای رفاقتی دید من مثل آب خوردن، از وسط اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌شان رد شدم، تعجب کرد. به باباجون گفت:

«آخه این پسر چقدر باهوشه!»

خنده‌ام گرفت. این چیزها ربطی به هوش ندارد. فقط باید حواست را جمع کنی و نقشه‌ی راه را حفظ کنی. اگر یادت بماند چه چیزهایی کجا قرار دارند، همه چیز حل است.
در اتاق نیما را زدم. صدایی نیامد. دوباره. این بار آقای رفاقتی دستگیره را کشید و گفت:

«مگه کری بچه؟»

ژله‌ی توی دلم تکان خورد. قبل از این که آقای رفاقتی، نیما را با من دشمن کند، گفتم: «سلام نیما. مزاحم نیستم؟»
آقای رفاقتی گفت: «مزاحم چیه؟ برو تو.»

آقای رفاقتی دست بزرگش را گذاشت پشت شانهام و هلم داد داخل اتاق. برگشتم جایی که حدس می‌زدم آقای رفاقتی ایستاده و گفتم: «ممنون.»
کمی صبر کردم تا برود و در را بستم. نیما هنوز مشغول بازی بود. صدای آه و ناله‌ی آن‌هایی را که تیر خورده بودند، می‌شنیدم. نیما عاشق بازی‌های جنگی است، ولی باباجون از آن متنفر است، چون یادش می‌آورد به جنگ رفته و یک پایش را از دست داده. نیما گفت: «ای تو روحت!»

بعد... تق!

صدا قطع شد. نیما گیم‌اور شده بود. عصبانی گفت: «هوم؟» و وقتی من جواب ندادم ادامه داد: «عسل زنگ زد به من.»
ژله‌ی توی دلم محکم تکان خورد. نیما گفت: «می‌دونم به تو از اون نامه‌های سوراخ‌سوراخ می‌نویسه. چشم‌هات نمی‌بینه، ولی گوش‌هات که سالمه. چرا به تو هم زنگ نمی‌زنه؟»
ژله همین‌طور داشت تکان می‌خورد. پرسیدم: «چی گفت بهت... پشت تلفن؟»
«گفت دلم برات تنگ شده، نیما.»
گوش‌هایم داغ شدند. نیما داشت دروغ می‌گفت. آره؟ شاید هم نه!

نیما گفت: «چرا اخم کردی؟ قیافه‌اش رو! الکی گفتم باوووو...»
ژله دیگر تکان نخورد. گوش‌هایم دیگر داغ نبود. نیما گفت: «زنگ زد
گفت باهات رفیق باشم. نیما رفاقتی رفیق پژمان پژمان.»
محکم کوبید روی شانه‌ام و گفت: «خب، رفیق جون، چی کارم داشتی؟»
«می‌خوام برم مأموریت.»

«ای‌ول!» دمت گرم! کجا؟»

«می‌خوام برم تحقیق درباره‌ی آقای کیکاووس. همسایه‌ی جدیدمون.»
نیما سریع توضیح داد که آقای کیکاووس را پدرش به برج آورده. آقای
رفاقتی بنگاه املاک دارد و نصف واحدهای برج بنفش را او اجاره می‌دهد
یا می‌فروشد. نیما گفت آقای کیکاووس دو تا مرغ مگس‌خوار دارد و ده
تا عروس هلندی و یک آکواریوم گنده...
دستم را بالا بردم: «صبر کن. این همه حیوون رو توی خونه نگه می‌داره؟»
«آره. اون وایتکس بیچاره، بدبخته.»

قاه‌قاه خندید. پرسیدم: «به بابات گفته بود تو خونه حیوون نگه می‌داره؟»
نیما گفت: «کیکاووس ده بار از بابام پرسیده همسایه‌ها مشکلی
ندارند؟»

گفتم: «بابات چی گفته؟»

نیما کِرکِر خندید ولی جوابم را نداد.

پس آقای کیکاووس نگران بوده همسایه‌هایش از حیوانات خانگی‌اش
خوششان نیاید و برای همین ترسیده رازش پیش باباجون لو برود. برای
همین در را روی او محکم بسته.

از نیما خداحافظی کردم. پکر شده بودم، چون فکر می‌کردم قرار است یک
مأموریت باحال داشته باشم، ولی دیگر چیزی برای تحقیقات نمانده بود.
لازم بود به باباجون بگویم بابای نیما از عمداً به آقای کیکاووس دروغ گفته؟



